

به توکل نام اعظمت

نام داستان: نفرین بهشتی

نام نویسنده: صبا جهانگیریان

صدای جیرینگ جیرینگ آویز بالای در بلند شد. با نگاهی هیجان زده اما مضطرب به سمت در نگاهی انداخت. برای لحظاتی نفس‌هایش در سینه حبس شد. انتظارش به پایان رسیده و زنی که تازه وارد کافه شده بود، به آرامی و باوقار به طرف میز همیشگی‌اش رفت. حتی ریتم برخورد پاشنه‌های کفش زن به زمین را هم از بر بود. زن باطمینان روی صندلی نشست. کافه‌چی همان لحظه برایش جاسیگاری آورد و به او عرض ادب کرد. او نیز با غرور خاصی سر تکان داد. پس از رفتن کافه‌چی سیگارهایش را از کیف‌دستی مشکی‌اش درآورد و در حالی که از پنجره مشغول تماشای بارش باران بود، یکی از آن‌ها را روشن کرد.

آرتا با پاهایش روی زمین ضرب گرفته بود. در جدال بین عقل و احساسش برای نگاه انداختن به چهره‌ی بی‌اندازه زیبای زن، عقلش به پیروزی نسبی رسیده بود و سعی می‌کرد خود را با قهوه‌ی تلخش سرگرم کند. می‌دانست زن تاکنون متوجه حضور او در کافه شده است اما هر زمانی که مایل باشد، او را فرامی‌خواند. پس در این مدت باید خود را با چیزی مشغول می‌ساخت تا بتواند فریادهای سرکشانه‌ی قلبش را برای تماشای زن در نطفه خفه کند.

خودکاری را که روی میز بود، در دست گرفت اما چیزی به جز توصیف زیبایی زن به ذهنش نمی‌رسید و می‌دانست نه تنها نوشتن آن‌ها دردی را دوا نخواهد کرد بلکه بیشتر او را ترغیب به تماشای او می‌کند. پس آرتا هم از جعبه سیگارش نخ‌ی بیرون کشید و درحین این‌که به چوب‌های در حال سوختن شومینه‌ی گوشه کافه نگاهی می‌انداخت، آن را روشن و شروع به کام گرفتن کرد. لحظات به کندی برایش سپری می‌شد. قلبش هوای ناسازگاری برداشته بود و خودش را محکم به قفسه‌ی سینه می‌کوبید. با آنکه کافه نسبتاً شلوغ بود اما آرتا حس می‌کرد در خلا قرار دارد و تمام اطرافش را سکوت محض فراگرفته است.

مدتی دیگر هم گذشت. آرتا هرازگاهی زیرچشمی زن را می‌پائید اما او همچنان با بی‌خیالی به سیگارش پک می‌زد. زمانیکه آرتا سومین سیگارش را هم به خاکستر بدل کرد، کافه‌چی به سراغش آمد. «بخشید آقا. خانمی که کنار پنجره نشست، گفتن بهتون بگم مایلن با شما صحبتی داشته باشن.»

آرتا برای لحظاتی دستپاچه شد و در حالی که تلاش می‌کرد از لرزش صدایش جلوگیری کند، به سرعت جواب داد. «بله. بله. متشکرم.»

مرد لبخندی زد و برای تحویل دادن سفارش میز دیگری رفت. آرتا کیف پول و جعبه سیگاری‌اش را میان جیب شلوارش جاداد. دفترچه و خودکارش را هم داخل کیف کمری‌اش چپاند. نفس عمیقی کشید و با قدم‌هایی آرام و شمرده به طرف میز

او رفت. در این سال‌ها زمان زیادی را صرف تمرین آن کرده بود که خود را آرام و خونسرد نشان دهد و اکنون بعد از هزار و پانصد سال در آن حسابی تبحر یافته بود. گوشه لب‌هایش به لبخند کمرنگی جمع شد و با چشمانی که به رنگ یخ درآمده بودند، به زن نگاه کرد. به وضوح می‌توانست شعله‌های آتشی را که در چشمان زن زبانه می‌کشید، ببیند. زن با لبخند شیطنت آمیز و تکان سر او را به نشستن دعوت کرد. آرتا به آرامی روبروی او نشست. زن دوباره پکی به سیگارش زد و دودش را به سمت صورت آرتا بیرون داد. پوزخندی روی چهره‌ی آرتا نقش بست. بدون کمترین تلاشی برای کنار زدن دود سیگار، مستقیم به چشمان زن خیره شد. پس از لحظاتی لبخند کمرنگی بر روی لبان زن نیز شکل گرفت و بدون مقدمه گفت: «از تصمیمت مطمئنی؟»

آرتا با همان خونسردی ساختگی‌اش پاسخ داد: «مطمئنم.»

زن سری تکان داد و پرسید: «دلیلت چیه؟ چرا این بار هم مثل دوبار قبلی پیش آرتین و دارودسته‌اش نرفتی؟»

آرتا اخمی کرد. «خودت داری می‌گی دوبار قبلی. هم من می‌دونم نتیجه‌ی اون آزمون‌ها چی شد هم تو خوب می‌دونی. پس به نظرم دلیل اینکه این بار پیش اونا نرفتم و اومدم پیش تو مثل روز روشن افسون.»

افسون در جواب پاسخ تند آرتا ابرو درهم کشید و هشدار داد: «آهای! آروم. حد خودتو رعایت کن. خيله خب فهميدم که از آرتین و فرشته‌هایی مثل اون دلت پره ولی اینم می‌دونی دیگه که فرق آرتین و افسون فرق زمین تا آسمونه؟»

آرتا آهی کشید. «معلومه که می‌دونم. ناسلامتی هزار و پونصد ساله‌ها. بچه که نیستم.»

افسون این بار خنده‌ی بلندی سرداد. خاکستر سیگارش را در جاسیگاری تکاند. «کسی که اینطوری حرف از سن و سالش می‌زنه، مشخصه که هنوز بچست. حالا چه پونصد سالت باشه چه هزار و پونصد سال.»

آرتا شانهای بالا انداخت. «خب! حالا هرچی! بالاخره قبول می‌کنی من آزمون بدم یانه؟»

من کی باشم که قبولت نکنم آخه؟ دستور پدرت از بالا بالاها اومده که حالا که سر به راه شدی، تحویل بگیریم و ازت پذیرایی کنیم.

افسون پشت چشمی نازک کرد و با لحن ملایم‌تری ادامه داد: «حتی اگر می‌تونست، بدون آزمون و این رسم و رسوم‌ها یه جایگاه خفن بین شیاطین زیردست خودش بهت می‌داد.» سپس به صورت نمایشی چهره‌اش را غمگین کرد. «اما حیف که نمی‌تونه. بالاخره شیاطینم باید از یه سری قوانین پیروی کنن دیگه.»

آرتا نگاه چپیی به او انداخت که افسون سرفه‌ای کرد و به حالت جدی خود بازگشت. «یه آزمون خیلی راحت برات در نظر گرفته شده. در حد آزمون ورودی بچه شیاطینه. اگر از پشش برنیای دیگه نه من نه پدرت نمی‌تونیم هیچ کاری برات بکنیم.»

آرتا با کلافگی گفت: «خب این رو که خودمم می‌دونم؛ چون مادرم هم توی آزمونای قبلی نتونست برام کاری بکنه. برو سر اصل مطلب. چی کار باید بکنم؟»

این بار افسون با ملاحظه لبخند زد که برای لحظاتی قلب آرتا را با ریتم دیوانه‌واری به تپش انداخت. اما آرتا همچنان تلاش می‌کرد نقاب خونسردی را بر روی چهره‌اش نگه دارد. افسون گفت: «یه دسته از تش‌بانگ‌های اراذل و اوباشن که توی کارهای ما دخالت می‌کنن. از دنیای زیرزمین که حفاظتش به ما سپرده شده، فرار کردن و دارن تعادل دنیاها رو از مختل می‌کنن. چندتا از رده‌بالاهای ما برای برگردوندن این اراذل دستور اکید صادر کردن. بیشتر کارش به عهده‌ی خود ماست. یعنی ما قراره دستگیر و غل و زنجیرشون کنیم.»

آرتا ابرویی بالا انداخت. «خب نقش من چیه این وسط؟»

لب‌های قرمز رنگ افسون دوباره به لبخند باز شد. «گفتم که، کاری که قراره بکنی در حد وظایف بچه شیاطین دویست یا سیصد ساله‌ست.»

آرتا چشمانش را در حدقه چرخاند. «طفره نرو افسون.»

افسون چشم‌غره‌ای به او رفت. «خیله خب. تو قراره اونا رو از دروازه سوم جهنم بگیری و به دنیای زیرزمین تحویل بدی. همین.»

حتی آرتا هم از سادگی ماموریتی که برایش به عنوان آزمون ورودی در نظر گرفته بودند، جاخورد. پدرش شیاطانی به‌غایت قدرتمند بود و این فرصت بسیار خوبی را فراهم می‌کرد تا بالاخره از این بلاتکلیفی بین فرشته و شیطان بودن، بیرون بیاید. نیمچه لبخندی گوشه‌ی لبش نشست. «قبوله. کی باید انجامش بدم؟»

افسون که می‌توانست به راحتی خوش‌حالی را در صدای او حس کند، پوزخندی زد. «فردا ساعت یازده به وقت جهنم جلوی دروازه‌ی سوم می‌بینمت.»

آرتا خداحافظی کوتاهی با افسون کرد و تمام راه خانه‌ی زمینی‌اش را با خیال شیطان شدن، پیاده رفت. حس می‌کرد پس از تمام این سال‌ها اکنون خود را در یک قدمی آرزوهایش می‌بیند. البته که از ابتدا شیطان شدن از آرزوهایش نبود اما پس از آنکه دوبار در آزمون‌های پانصد ساله‌ی فرشته‌ها رد شده بود و چهارصد سال پیش متوجه دلی که در گروهی چشمان آتشین افسون داشت، شده بود؛ شیطان شدن آنقدرها هم به نظرش بد نمی‌آمد. حداقل دیگر در میان دم و دستگاه شیاطین و فرشتگان آواره محسوب نمی‌شد و اعلام موجودیت می‌کرد. از طرفی دیگر می‌توانست تمام زمانش را در کنار معشوقه‌اش بگذراند و چه چیزی بهتر از این؟

روز موعود فرا رسید. آرتا کنار دروازه‌ی بزرگ و دهشتناک سوم ایستاده بود. اینجا به راحتی می‌توانست از بال‌هایش استفاده کند؛ پس بدون ترس از دیده‌شدنش آن‌ها را آزادانه باز کرده بود و برهم می‌زد. همین حرکت کوچک پس از سال‌ها، به او احساس سرخوشی خاصی می‌داد. هرچند ثانیه یک‌بار در هوا معلق می‌شد و سپس دوباره پاهایش را روی زمین می‌گذاشت.

گهگاهی نگهبانان جهنم که مشغول عذاب گناهکاران بودند؛ با چشم‌های ورقلمبیده‌اشان نگاهش می‌کردند سپس با به تمسخر گرفتن او، زیرزیرکی می‌خندیدند .

مدت زیادی بود که در کنار دروازه‌ی سوم ایستاده بود و کم‌کم احساس خستگی و کلافگی بر او غلبه می‌کرد. نگاه دیگری به داخل درهای عظیم الجثه و سیاه‌رنگ دروازه انداخت و در عمق آن توانست بال‌های باشکوهی را که در میان زمین و هوا به پرواز درآمده بودند، ببیند. بی‌اختیار لبخندی بر روی لب‌هایش شکل گرفت. حتی از نظر آرتا حرکت بال‌های افسون هم دلبرانه بود. او جلوتر از دیگر شیاطین پرواز می‌کرد و زیردستانش در حالی که تعدادی تش‌بانگ را در زنجیر کرده بودند و همراه خود می‌کشیدند، پشت سرش حرکت می‌کردند. آرتا از همان فاصله هم می‌توانست درخشش چشمان به‌رنگ آتش افسون را تشخیص دهد. لحظاتی بعد افسون با همان لبخند زیبا و دلفریبش روبروی آرتا فرود آمد و سرتاپای او را برانداز کرد. حتی افسون هم به بال‌های ناهمگون آرتا عادت نداشت و هربار که آن‌ها را می‌دید، درون چشمانش تعجب و شگفتی موج می‌زد. آرتا بالای او را که به سفیدی قلب فرشتگان بود، از مادرش و دیگری را که به سیاهی شب می‌درخشید، از پدرش به ارث برده بود . او اکنون می‌توانست این حیرت را در چشمان زیردستان افسون هم به راحتی مشاهده کند. اگر در این آزمون وروردی موفق می‌شد، می‌توانست از شر این بال‌های عجیب و غریب هم راحت شود. سعی کرد این افکار را کنار بزند و فعلا تمام حواسش را معطوف به افسون و آزمونش کند. افسون هنوز با لبخند کم‌رنگی نگاهش می‌کرد اما موجودات عجیب و غریب پشت سرش فریادهایی می‌کشیدند که گوش آرتا را به درد آورده بود. آرتا کمی سرک کشید تا بهتر آن‌ها را ببیند که افسون شروع به صحبت کرد: «خب پسر بابایی سه تا از این تش‌بانگ‌ها سهم توئه. باید تا داخل زیرزمین اصلی ببریشون. نگهبان‌های عذاب اونجا منتظرتن. میان و اینا رو ازت تحویل می‌گیرن. همین. کاری کن بابایی بهت افتخار کنه کوچولو.» و با این حرف چشمکی تحویل آرتا داد .

آرتا لب‌هایش را جمع کرد تا بتواند در مقابل تحقیرهای افسون خود را کنترل کند. به تکان دادن سری اکتفا کرد و منتظر ماند تا دو نفر از زیردستان افسون جلو آمدند و زنجیرهایی را که در دست داشتند، به سمت آرتا گرفتند. آرتا نگاهش میان زنجیرها و موجوداتی که به آن‌ها وصل بودند، در نوسان بود. زنجیرهای سنگین و بزرگی بودند و تقریباً امکان شکستشان صفر بود. موجوداتی هم که در غل و زنجیر گرفتار بودند، شکل خاصی نداشتند. بیشتر پوست و گوشتشان سوخته بود و همین مسئله باعث می‌شد چشمان آرتا از شدت انزجار به رنگ سبز درآید. اما از تقلایشان مشخص بود که هنوز به اندازه‌ی کافی قوی هستند و با یک لحظه غفلت امکان دارد بتوانند خود را از شر غل و زنجیرها خلاص کنند و بگریزند. علاوه بر آن فریادهای دلخراش آن‌ها به راحتی می‌توانست حواس آرتا را پرت کند. آرتا هنوز با اخم به آن‌ها می‌نگریست و تلاش می‌کرد تا شرایط را بسنجد. همان لحظه صدای سرزش‌آمیز افسون در گوشش پیچید. «چی شد پس؟ پسر بابایی می‌آورده؟ به این...»

آرتا با خشم به سمت او برگشت و نگاهی آتشین حواله‌اش کرد که افسون ادامه‌ی حرفش را خورد و او به سرعت زنجیرها را به دست گرفت و رویش را برگرداند تا به سمت دنیای زیرزمین حرکت کند .

نغمه‌ی سرشار از عشوه‌ی افسون در گوش‌های آرتا طنین انداخت. «راستی یه هشدار دوستانه دارم برات. از این سه تا هرکاری برمیاد. سعی کن فریشونو نخوری. بعد از آزمون هم خودم میام دیدنت.»

آرتا سعی کرد با نفس‌های عمیق عصبانیتش را فروبخورد. به سمت افسون بازگشت و با لبخند گفت: «ممنون بابت هشدارت ولی نیازی بهش نداشتم.»

افسون خنده‌ی بلندی سر داد و با صدای نازکی گفت: «اوه عزیزم معلومه که نیاز پیدا می‌کنی. منو توانایی‌هام رو دست کم نگیر. برات گرون تموم می‌شه.»

آرتا کلافه سری تکان داد و بال‌هایش را به حرکت درآورد. به آرامی پاهایش به هوا خاست و به دنبال آن توانست با قدرت زیادی آن موجودات عجیب را هم به دنبال خودش بکشد. در واپسین لحظات زمانی که با نگرانی به افسون نگاه می‌کرد چشمانش به رنگ میشی درآمده بودند اما بی‌رحمی و غرور خاصی که در چشمان افسون می‌دید، باعث شد بدون ثانیه‌ای تعلل رویش را برگرداند و به سمت زیرزمین پرواز کند.

در همان دقایق ابتدایی مجبور شده بود انرژی زیادی را صرف حمل زندانیان کند؛ به طوری که عرق از میان ابروان پریشانش عبور می‌کرد و چشمانش را به سوزش می‌انداخت. به نفس نفس افتاده بود. همچنان صدای فریادهای کرکننده‌شان باعث حواس‌پرتی‌اش می‌شد اما رنگ زرد چشمانش از تلاشش برای حفظ تمرکز خبر می‌داد. دقایق به کندی سپری می‌شد و هر لحظه سنگینی ماموریتی را که به او محول کرده بودند، بیشتر بر شانه‌های خود حس می‌کرد. لحظاتی بعد فریادها به طرز عجیب و ناگهانی متوقف شدند. آرتا برای حفظ تمرکزش نگاهش را از مسیر پیش‌رویش نگرفت اما این سکوت عجیب کم کم داشت او را کنجکاو می‌کرد. چند دقیقه بعد صدای زمزمه‌ای از پایین به گوشش رسید. آرتا خشکش زد. صدا، نجوای وسوسه‌آلود افسون بود که در گوش‌هایش طنین می‌انداخت. صدای افسون او را به انجام ماموریتش تشویق می‌کرد و دیگر از آن لحن تحقیرآمیز خبری نبود. از او می‌خواست نگاهش کند و تمام وجود آرتا خواستار اطاعت از این فرمان بود.

عقلش به خوبی می‌دانست این دامی بیش نیست و تش‌بانگ‌هایی که زندانی او هستند، قصد گمراه کردنش را دارند. هنوز با هر زمزمه‌ی وسوسه‌آلود آن صدای آشنا، قلبش بی‌تابانه به سینه‌اش می‌کوبید اما آرتا سخت تلاش می‌کرد تا فریب این طلسم‌های شیطنانی را نخورد.

انرژی‌اش رو به پایان بود و دیدش به تدریج تار می‌شد. نفس‌هایش به سختی بالا می‌آمدند و از شدت فشاری که برای حمل آن موجودات به خود وارد کرده بود، میج دستش به درد آمده و انگشتانش بی‌حس شده بودند. چشمانش را به سختی باز نگه‌داشته و گرمای سوزان آتش جهنم نیز مزید بر علت کلافگی‌اش شده بود.

بال به ارث رسیده از مادرش، طاقت این میزان از گرما را نداشت و هر لحظه ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد؛ آنقدر که دیگر نمی‌توانست به خوبی پرواز کند. این صداها نیز بیشتر باعث بهم‌ریختگی اعصاب و تمرکزش می‌شد. می‌دانست نباید فرود بیاید و بیش از این به آن زمزمه‌ها توجه کند اما صدای افسون همانند یک آهنربا که آهنی را جذب می‌کند، قلب آرتا را به طرف خود می‌کشید.

سرانجام ناتوانی بال و زمزمه‌ها بر او غلبه کردند و برای لحظاتی روی زمین گرم و سوزان جهنم فرود آمد. همچنان سعی داشت با عقل خود مقابل قلبش بیايستد اما ديگر خیلی دير شده بود. سرش را به عقب برگرداند و با ديدن افسون که با چشمان گريان در ميان غل و زنجير گرفتار شده بود، قلبش به درد آمد. برای لحظاتی انگشتان آرتا از دور زنجيرها کمی شل شدند و همین چند ثانيه برای فرار افسون ساختگی کافی بود. آرتا در ابتدا متوجه حيله‌ای که در جريان بود، نشد اما زمانی زيادی طول نکشيد که به آن پی برد و به سرعت زنجير دو تش بانگ ديگر را محکم‌تر از قبل در دست گرفت و به پرواز درآمد. گویا افسون ساختگی توانایی‌های خاصی داشت که تغيير شکل و سريع دويدن قطعا از آن‌ها بودند. هيچ کس در مورد اين توانایی‌ها اخطاری نداده بود. البته آرتا از ابتدا می‌دانست که آزمون شياطين به فريبکاری و پنهان کردن مراحل سخت معروف است؛ درست برعکس آزمون فرشتگان که در کمال صداقت برگزار می‌شد اما نمی‌توانست باور کند که از احساسات او چنين سواستفاده‌ای شود.

آرتا هرچه سرعتش را افزايش می‌داد، به او نمی‌رسيد و نمی‌دانست به چه علت؛ اما اين را به‌خوبی می‌دانست که اگر اين موجود از دستش فرار کند، برای جهان فانی خطری ايجاد نمی‌کند ولی قطعا باعث رد شدنش در اين آزمون می‌شد. بازهم او می‌ماند و پانصد سال ديگر بال‌تکلیفی با اين تفاوت که اين بار همه‌چيز برايش تلخ‌تر از دفعات قبل می‌گذشت. با عشقی که در سينه داشت، اگر اين بار هم موفق نمی‌شد و نمی‌توانست در کنار افسون باشد، در اين سال‌ها چیزی جز رنج انتظارش را نخواهد کشيد. با تصور تمام اين احتمالات قلبش در سينه مچاله شد. انگار به آرتا التماس می‌کرد که آن موجود کريه را سريع‌تر دربند کند و با سربلندی اين آزمون را پشت سر بگذارد.

با به‌ياد آوردن لبخند زيبا و شيطنت‌آمیز افسون سرعتش را زياد کرد. با آنکه خستگی تمام عضلاتش را به درد آورده بود اما قصد داشت هرطور شده، تش بانگ فراری را به چنگ آورد. تقريبا به بالای سر تش بانگ رسيد. علی‌رغم سرعت بالای تش بانگ آرتا در حال نزديک شدن به او بود اما گویی تش بانگ متوجه اين موضوع نشده بود و تنها با تمام قوا می‌دويد.

آرتا می‌دانست که زنجيرها بايد قدرت زندانيان‌شان را خنثی کنند اما احتمالا در مورد اين تش بانگ ناکام مانده بودند. اگر دستش به حلقه‌ی بزرگ انتهایی زنجير می‌رسيد، می‌توانست باری ديگر کنترل تش بانگ را در دست گيرد. با وجود تلاش‌های آرتا برای کم کردن فاصله‌اش با آن موجود، گرما و آسیب‌های ناشی از آن کم کم او را از نفس می‌انداخت اما می‌خواست تا پای جان بجنگد. اين بار اجازه نمی‌داد. اجازه نمی‌داد که او را از معشوقه‌ی چهارصد ساله‌اش جدا کنند. نمی‌گذاشت که باز هم او را آواره و سرگردان جهان فانی کنند. با خشمی که سينه‌اش را به آتش می‌کشيد، به طرف موجود خيز برداشت. دستش را دراز کرد تا حلقه را بگيرد و موفق شد. حلقه به واسطه‌ی کشيده شدن روی زمين سوزان جهنم بيش از حد تصورش گذاخته شده بود و بيشتر از چند لحظه نتوانست آن را در دست‌انش نگه‌دارد. فريادزنان بی‌اختيار حلقه را کناری انداخت. تش بانگ فراری به عقب چرخيد. لبخند کريه و استهزاآمیزی زد و به دويدن ادامه داد. دوباره به همان شکل واقعی‌اش بازگشته بود؛ همان پوست تحليل رفته و بوی گوشت سوخته‌ای که از چند متری هم بينی آرتا را می‌سوزاند.

آرتا بار ديگر به پرواز درآمد. دستش از شدت سوختگی در حال متورم شدن و تاول زدن بود اما نبايد اهمیتی به آن می‌داد. تنها می‌خواست هرطور شده ماموريتش را با موفقیت به پايان برساند. هرطور که شده!

به سختی تلاش می‌کرد چشمان سوزانش را باز نگه دارد و فراری‌اش را دنبال کند. صدای فریادهای دو تش‌بانگ دیگر نیز هر لحظه بلندتر می‌شد و آرتا را مضطرب و عصبانی می‌کرد. باز هم تلاش کرد به طعمه خود نزدیک شود. نفس عمیقی کشید و نگاهش را بر روی حلقه‌ی بزرگی که پشت سر تش‌بانگ فراری روی زمین کشیده می‌شد، متمرکز کرد و به طرف آن خیز برداشت. به محض گرفتن حلقه صدای جزی بلند شد که خبر از سوخته شدن پوست و گوشت دستش می‌داد اما آرتا بدون توجه به آن، حلقه را محکم‌تر در دست نگه داشت و به سمت دنیای زیرزمین پرواز کرد.

حتی اگر در راه انجام این ماموریت جان خود را از دست می‌داد هم برایش مهم نبود. تنها می‌خواست به والدین بی‌فکرش ثابت کند که می‌تواند خود را از بند شرایطی که بخاطر هوس‌رانی یکی از آن‌ها و معصومیت بیش از حد دیگری، گریبان آرتا را گرفته بود، خلاص کند. از زمانی که به یاد می‌آورد داستان عشق پاک مادرش به پدرش و همچنین سواستفاده او به عنوان یک شیطان حيله‌گر از این عشق، آرتا را از هر دو بارگاه رانده بود. قصد داشت به افسون ثابت کند که آن پسر بی‌عرضه و وابسته به قدرت والدینی که او فکر می‌کند، نیست اما تمام این‌ها مشروط بر موفقیتش در این آزمون بود.

ثانیه‌ها به اندازه‌ی ساعت‌ها کش می‌آمدند و دروازه‌ی زیرزمین به مانند رویایی دست‌نیافتنی در برابرش جلوه می‌کرد. صحنه‌های پیش رویش از عذاب جهنمیان باعث می‌شد، که در ناخودآگاهش زندگی زمینی را ترجیح بدهد. صحنه‌هایی دلخراش از سوزاندن پوست و گوشت انسان‌ها، بریده شدن زبانشان برای بار دوم یا سوم و آویختن آن‌ها از تار موهای نازک؛ اما هیچ‌کدام از این‌ها نمی‌توانستند به عشقی که تمام وجودش را در بر گرفته بود، غلبه کند.

قطره‌ای غلتان از بینی‌اش بر روی لب‌هایش جاری شد. آرتا لب‌هایش را به داخل جمع کرد و طعم شور خون را در دهانش حس کرد. در تلاش بود که اهمیتی به آن ندهد اما بینی‌اش به شدت خونریزی داشت و قطرات آن به سرعت لب‌هایش و به دنبال آن گردنش را به رنگ سرخ درمی‌آوردند.

بالاخره پس از مدتی که مانند چند سال گذشت، از دور دروازه‌ی زیرزمین پیدا شد. همین تا حدودی خاطرش را آسوده کرد. تمام توانی را که در جسمش باقی مانده بود، به کار گرفت تا خودش را به مقصد برساند. آرزوهایش را درست مانند دروازه، در چند قدمی خود می‌دید. آنقدر نزدیک که احساس می‌کرد می‌تواند آن‌ها را در مشتش بگیرد. خونی که هنوز از بینی‌اش جریان داشت با عبور آرتا رد سرخ رنگ خود را بر روی زمین سوران جهنم بر جای می‌گذاشت.

با هرچه نزدیک‌تر شدن به دروازه، عظمت آن بیشتر نمایان می‌شد و این کورسوی امید را در دل آرتا روشن نگه می‌داشت. لبخند کم‌رنگی روی صورت رنگ‌پریده‌اش نقش بست. با هر بار برهم زدن بال‌هایش دردی کشنده در سرتاسر آن‌ها می‌پیچید اما سرانجام از میان دروازه‌ی غول پیکر زیرزمین عبور کرد.

حرارت آتش زیرزمین سوزاننده‌تر از مناطق دیگر بود و این باعث می‌شد آسیب بیشتری به بال سفیدش برسد. مجبور بود برای به پایان رساندن ماموریتش مسیرش را در میان آتش ادامه دهد. پس از عبور از دروازه کمی اطرافش را بررسی کرد و با دیدن نگهبانان موردنظرش به سمتشان پرواز کرد. نگهبانان که متوجه ورود آرتا شده بودند، منتظر ماندند تا آرتا به همراه زندانیانش کنارشان فرود بیاید. آن‌ها با چهره‌های زشت و کربه‌شان به او لبخند می‌زدند اما آرتا سعی می‌کرد نگاهشان نکند

تا مبادا از شدت چنشدش ناک بودن حالت قرارگیری چشمان بیرون زده‌شان همان‌جا محتویات معده‌اش را روی زمین بالا بیاورد. تنها قصد داشت هر چه سریع‌تر زندانیانش را تحویل دهد و آنجا را به قصد منزلش ترک کند .

پس از آنکه حلقه‌ها را در دست نگهبانان گذاشت، تلاش کرد به سرعت از جهنم خارج شود اما از آنجا که یکی از بال‌هایش از فرط آسیب و دیگری از شدت خستگی توان بلند کردن او را نداشتند، ناچاراً مجبور شد پیاده برود. با آستین بینی خون‌آلودش را پاک کرد اما شدت خونریزی به قدری زیاد بود که در کسری از ثانیه تمام آستینش از خون خیس شد.

آقدر خسته و ناتوان بود که تنها می‌خواست هرچه سریع‌تر به خانه‌ی کوچک و امنش در جهان فانیان برسد. ترجیح می‌داد زمان دیگری، اگر جان در بدن داشت، این پیروزی را جشن بگیرد. چند دقیقه بعد توانست از ته‌مانده‌ی قدرتش به‌سختی برای باز کردن گذرگاهی به خانه‌اش استفاده کند .

در حالی که می‌مالید روی میل خودش را رها کرد و چشمانش را بست. نفسش را با سر و صدا بیرون داد. تلاش کرد کمی استراحت کند تا دوباره قدرتش را بازیابد اما بلافاصله با حس کردن نیرویی شیطانی سرچایش نشست و چشمانش را گشود. اطرافش را از نظر گذراند تا در نهایت افسون را درحالی یافت که روی این سنگی آشپزخانه‌اش نشسته بود.

آرتا به قدری بی‌حوصله بود که تنها چرخ‌ی به چشمان سرخ رنگش داد. «خب؟ من ماموریتم رو تموم کردم. از کی می‌تونم شیطان باشم؟»

افسون نیشخندی زد. «متأسفانه باید بگم نمی‌تونی شیطان بشی. حداقل نه تا پونصد سال دیگه.»

آرتا سرچایش ایستاد. «چی داری می‌گی برای خودت؟»

حالا چشمانش به سیاهی شب شده بود. «چرا نمی‌تونم؟ من ماموریتی که گفته بودی رو به اتمام رسوندم.»

افسون دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا گرفت. «وایسا. تند نرو. بذار برات توضیح بدم.»

آرتا مجبور شد دوباره برای پاک کردن خونی که از بینی‌اش راه افتاده بود از آستینش استفاده کند و با حالتی طلبکارانه گفت: «می‌شنوم.»

افسون سینه‌اش را صاف کرد و انگار که از به زبان آوردن چیزی که می‌خواست بگوید، شرمسار باشد، نگاهش را از آرتا دزدید. «خب ببین بین شیاطین یه سری قوانینی هست که فکر می‌کنم ازشون باخبر باشی. شیاطین در وهله اول اصلاً احساس عشق رو ندارند. اصلاً نمی‌دونن چی هست. پس در نتیجه باوری هم بهش ندارن. خب؟»

با شنیدن این جملات، قلب آرتا فرو ریخت. به خوبی حدس می‌زد که این سخنرانی افسون به کجا کشیده خواهد شد اما ترجیح داد سکوت کند. افسون سعی کرد به خودش مسلط شود و در حالی که نگاهش را بر روی چهره‌ی پر از زخم و خونین آرتا ثابت نگه می‌داشت، ادامه داد: «در واقع از ازل به ما گفتن که عشق یه نیروی بهشتیه و به قول زمینی‌ها جیزه. ماهم



هیچ وقت طرف این قضیه نرفتیم اما تو بخاطر دورگه بودنت همزمان می تونی خیلی از ویژگی های این دو گروه رو داشته باشی.»

در انتظار واکنشی به آرتا خیره شد اما زمانی که چیزی به جز سکوت نصیبت نشد، آهی کشید. «البته خب فکر کنم اینارو خودت بهتر می دونی ولی همه ی این ها باعث می شه تا تو قوی ترین نیروی بهشتی رو درون خودت داشته باشی یا حتی پرورشش بدی. اونم چیه؟ عشق. درسته که تو یه دورگه ی هزار و پونصد ساله ای اما وقتی عاشق می شی دقیقا مثل یه پسر بچه ی پونزده ساله ی زمینی رفتار می کنی. البته اینکه ماها می تونیم بوی همچین چیزایی رو از هزار فرسخی هم بشنویم نکته قابل توجهیه.»

نفس گرفت. «به حال همه ی ما از عشق عجیب و غریب تو خبر داشتیم آرتا. اگر فرصت شرکت توی آزمون ورودی هم بهت داده شد، فقط و فقط به خاطر پدرت بود. اون بود که به همه اصرار کرد تا بذارن خودتو اثبات کنی. اون گفت که از این نیروی لعنتی برای موفق شدن توی آزمونت استفاده نمی کنی یا باعث ضعف تو نمی شه. در واقع شرط اصلی قبولیت هم همین ها بود. به همین خاطر بود که علی رغم ساده بودن آزمون، انجام دادنش برای تو سخت تر از اون چیزی بود که فکر می کردی. آزمون اصلی این بود که بدون استفاده از اون نیروی عشق مزخرف از این ماموریت سربلند بیرون بیای که تو نتونستی آرتا.»

قلب آرتا هر لحظه فشرده تر می شد. نمی توانست باور کند که به همین راحتی قرار است دوباره آوارهی شهرهای زشت و فانی بشود. دهان به اعتراض گشود اما افسون اجازه ی صحبت به او نداد. «می دونم آرتا. می دونم این بی انصافیه اما عدل خیلی وقته که بی معنی شده خصوصا تو دم و دستگاه شیاطین. سعی کن با شرایط کنار بیای. تو در نوبه خودت موجود خیلی خاصی هستی. اینکه توی بارگاه های شیاطین و فرشتگان جایی نداری به معنای این نیست که هیچ کدومشون نیستی. تو به شکل منحصر به فرد و فوق العاده ای ویژگی های هردوی این ها رو درون خودت داری و در واقع هردوی این ها هستی. مثل همین اهالی زمین. تو نه خوب مطلق و نه بد مطلق. می تونی از همین به عنوان توانایی استفاده کنی. می تونی با استفاده از همین توانایی ها به خیلی از زمینی ها کمک کنی. شاید نتونی به بارگاه فرشتگان و شیاطین راه پیدا کنی اما شاید بتونی زندگی خوبی بین اهالی زمین داشته باشی.»

حالا چشمان از اشک لبریز شده ی آرتا به رنگ خاکستری درآمدند. تنها قطرات اشک می توانستند رنگ حقیقی آن ها را نمایان سازند. نمی توانست اینگونه بایستد و مچاله شدن قلبش را تماشا کند. فقط با صدای خفه ای گفت: «افسون! گمشو بیرون از خونه ی من.»

افسون لبخند غمگینی زد. «من می رم ولی یادت باشه این تازه اول داستان توئه آرتا. با خودته که چجوری بنویسیم.»

پایان

بیست و هشت تیر سال یک هزار و سیصد نود و نه